



**Global Storybooks**

[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

موزهای مادریزگی

✎ Ursula Nafula

✉ Catherine Groenewald

✉ Marzieh Mohammadian Haghighi!



This work is licensed under a Creative Commons Attribution 3.0 International License.  
<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



موزهای مادریزگی



✎ Ursula Nafula

✉ Catherine Groenewald

✉ Marzieh Mohammadian Haghighi!

|| 4

فارسی فارسی



باغ مادربزرگ خیلی زیبا بود پر از خوشه های ذرت، ارزن و سیب زمینی شیرین ولی بهتراز همه موزهلا بودند. اگرچه مادربزرگ نوه های زیادی داشت من مخفیانه متوجه شدم که من نوه ی مورد علاقه ی مادربزرگ هستم. او اغلب مرا به خانه اش دعوت می کرد. او همچنین رازهای مختصری برای من می گفت. ولی یک رازی بود که مادربزرگ آن را با من درمیان نگذاشته بود: اینکه او موزهلا رسیده را کجا می گذاشت؟



بعد از ظهر همان روز مادر و پدر و مادربزرگ مرا صدا زدند. من دلیلش را می دانستم. آن شب وقتی که دراز کشیده بودم که بخوابم، من می دانستم که دیگر نمی توانم هیچوقت دوباره، نه از مادربزرگ، نه از پدر و مادرم و نه از هیچکس دیگر دزدی کنم.

او بعد روز بازار بود. مادر بزرگ صبح زود بیدار شد. او  
 برای شترترین های همیشگی مزه مزه همیشه  
 فرود به بازار می برد. من آن روز برای دیدن او  
 و حمله او به شتر و خوک و جوی طوطی  
 آمدم. اما نتوانستم برای مدت مدیدی  
 بمانم.



یک روز من یک سبد حصیری بزرگ جلوی نور آفتاب بیرون  
 از خانه ی مادر بزرگ دیدم. وقتی که پرسیدم این سبد برای  
 چیست، گفت: «این سبد برای دیدن آن است.» من  
 پرسیدم: «چرا سبد بزرگ بیرون می آید؟» او  
 گفت: «چون این سبد را با خنجر می کشند. من  
 می خواهم بدانم که این سبد برای چیست.»  
 او گفت: «این سبد برای دیدن آن است.» من  
 پرسیدم: «چرا سبد بزرگ بیرون می آید؟» او  
 گفت: «چون این سبد را با خنجر می کشند. من  
 می خواهم بدانم که این سبد برای چیست.»





تلاشای مادر بزرگ، آن موزه، برگ های موز و سبد بزرگ  
 حصیری، خیلی جالب بود. ولی مادر بزرگ مرا برای انجام  
 دادن کاری به سمت مادرم فرستاده بود. من اصرار کردم،  
 “مادر بزرگ لطفا، اجازه بده همین طور که اینها را آماده  
 می کنی تو را تلاش کنم.” “بچه جان لجبازی نکن، کاری که  
 به تو گفته شده را انجام بده.” من فرار کردم.



روز بعد، وقتی که مادر بزرگ در حال چیدن سبزی ها در باغ  
 بود، من یواشکی آمدم و دزدکی به موزه نگاه کردم. تقریباً  
 همه ی آنها رسیده بودند. من نتوانستم جلوی خودم را  
 بگیرم و یک دسته ی چهار تایی موز برداشتم. همان طور  
 که پاورچین پاورچین به طرف در می رفتم، صدای سرفه ی  
 مادر بزرگ را از بیرون شنیدم. من نتوانستم که موزه را زیر  
 لباسم پنهان کنم و از کنار او رد شدم.







دو روز بعد، مادربزرگ مرا فرستاد تا عصاره را از اتاق خواب برایش بیاورم. به محض اینکه در را باز کردم، بوی شدید موزه‌های رسیده به مشام خورد. در اتاق داخلی سبد حصیری جادویی بزرگ مادر بزرگ قرار داشت. سبد، خیلی خوب با یک پتوی قدیمی پوشیده شده بود. من پتو را برداشتم و آن عطر دلنشین را بوییدم.



با صدای مادربزرگ از جا پریدم وقتی که گفت، “تو داری چه کار می‌کنی؟ عجله کن و عصاره را برایم بیاور.” من با عجله با عصاره مادربزرگ به بیرون رفتم. مادربزرگ پرسید، “تو به چی داری می‌خندی؟” سوال مادربزرگ به من فهلاند که من هنوز به خاطر کشف مکان جادویی مادربزرگ لبخند بر لب دارم.